

از:م.انگارگر

اشکی در سوگِ هُرْمُزْد

شب است و باز خواب از من گریزان است،
غمی در سینه ام چون موش ویرانکار پویان است،
فغانی بر لبم می رقصد و هر دم،
همی خواهد که هر سو در جهان گردد طنین افکن،
بگوید: آخرای هُرْمُزْد!
ازین خواب زمستانی دگر بر خیز،
ببین گیتی چنین تا کی اقامتگاه شیطان است؟

خیالم سخت سرگرم است و با تندی،
درون سینه تاریخ،
همین باتیسه ای از کنجکاری راه می بُرد،
و خاک مرده را پیوسته می پاشد،
مگر جُز خاک خون آلوده چیزی هست؟
درون این سیه نقبِ هراس انگیز،
شکسته استخوان آری فراوان است،
نگه هر سو که می افتد،
دریغا! حاکم و محکوم، این جا هر دو انسان است،
تو گویی آدمی با دیو یار و ضدّ یزدان است.

چو خواب گنگ سویی می زند در خاطر تاریخ،
ولی دست فراموشی به گورش می سپارد باز،
ز پشت بام سال و مه کند مردی سخن آغاز:
همی گوید: «منم سپین تمان نیکخو آری،
که غیر از آتش مهر و صفا روشن نمی کردم
و از پندار بدیک لحظه تر، دامن نمی کردم،
شبانگاهان مهتابی که هر سو باد خنیاگر،
به بزم سوسن و گل نرم نرمک نغمه سر می کرد،
لبان بوسه خواه نور اندر بستر سبزه،
ز روی آتشین لاله صدها بوسه بر می چید،
من اندر خلوت شب راز با هُرْمُزْد می گفتم،
و با اهریمن تیره درون با نیروی ایمان،
ستیز آغاز می کردم،
به مردم نیز می گفتم:
که پیروزی ز هُرْمُزْد است.»

به تلخی می دهم پاسخ:
«که ای سپین تمان نیکخو آخر،
به گوشت ناله زنجیر زندانی نمی آید،
نمی بینی که خاک و خون،
درین وحشت سرا آمیخته باهم،
نمی بینی که اهریمن بُود فرمانروا آخر،
ولی هُرْمُزْد در زندان زشتیهاست زندانی،

توگویی خون اونوشیده خفاش پلیدی ها،
 شکسته استخوانش زیر زنجیر ستمکاری،
 و مردم زیر این مینای واژون خسته و محزون،
 نشسته چشم برراهند،
 و هر دم گوهر امید شان راست شب بیبیاک،
 به سوی دیو تاریکی همی راند.
 چه می گویی؟ بگو آخر،
 که اندر بوستان خاطر ت این غنچه امید،
 به دست دیو بدکاری شبی پرپر نخواهد شد»
 نگاهی می کند سویم، دگر چیزی نمی گوید.

خیالم دردل تاریک این دهلیز بی پایان،
 نفس سوزان دمام راه می پوید،
 به سوی کشور یونان، به سوی آتن زیبا،
 در آنجا بر سر کوهی خدایان گرم بحث و شور،
 که از بیچاره انسان انتقام خویش را گیرند،
 برای انتقام تلخ و خونین راه می جویند.
 گناه آدم بیچاره آخر چیست؟
 همی گویند این موجود گستاخ و فضول آری
 ز یکدم غفلت ما آتش جاوید را بیبیاک،
 ربوده تا کند از زندگی کوتاه،
 دگر دست نفوذ ما خدایان را،
 خدایان در تنور خشم می سوزند و می گویند:
 «ز انسان انتقامی در خور جرمش همی گیریم.
 به دست پاندورا یک زن خوش قد و موه سیم،
 به صندوقی زهرگونه شرارت می نهیم اما،
 برای زن از آن چیزی نمی گوئیم،
 ولی در سینه او تخم صد و سواس می کاریم»
 خدایی نیز آنجا بود،
 نمی دانم ز روی مهربانی بود یا از کین،
 که اندر زیر "صندوق شرارت" تحفه ای بنهاد،
 نبود آن تحفه غیر از پرتو امید،
 و این انسان بیچاره،
 به افسون امید گنگ فردا می کند شیرین،
 مرارت های خویش امروز،
 ولی از این بهار ناخوشایندش که امروز است،
 توان دانست سال نا نکو و سخت فردایش،
 که آنکه نیز در زنجیر اهریمن بود پایش،

نگاهی سوی بالا می کنم و آنجا،
 همی بینم مسیح مهربان را من،
 که سر بر زانوی غم مانده، بعد از انتظار تلخ،
 نگاهی سوی پایین می کند و اندم،
 دوبروارید غلتان می دود بر روی پُر نورش،
 همی گوید: «تماشا کن فریسی های بددل را،
 ریاکاران قصابی که تا آرنج،
 ز خون بی گناهان دستی شان سُرخ است،
 ولی اکنون برای جنگ و گشتار دگر هیئات!

ز تعلیمات من هم سود میجویند،
 ریاکارانه از منتش جواز جنگ می گیرند.
 چو می بینم که زن باساق لخت و سینه غریان،
 به نام من درون معبد من مست می رقصد،
 وبا هر عشوه اش اندرتنور شهوت طاغی،
 همین هیزم همی ریزدکه سوزان تر شود آتش،
 من این جا از "خداوندیدر" بس شرم میدارم،

خیالم باز پویان است،
 در آنجا در میان کوچه ای خلوت،
 جوانمردی تنومند و تبر بردوش،
 مصمم جانب بتخانه نمرود می آید،
 شب دوشین پدر می گفت:
 که «فردا عید صحرا است و شهر ما شو دخالی»
 جوان با خویشتن سوگند خود را می کند محکم،
 که فردا ننگ بُت را میکنم بررغم شیطان کم،
 همی گوید که این تمثال شایان پرستش نیست،
 به غیر از ایزد یکتا جهان آفل بود یکسر،
 بُتان را با تبر بشکست و بیرون ریخت،
 برآمد آفتاب روشن توحید از خاور،
 خیال من بدو گستاخ می گوید:
 که «ای فرزانه ابراهیم(ع)
 شکستی گرچه آن بُت های سنگی را،
 ولی بتخانه دل همچنان باقیست،
 جهان راکار ازین بتخانه ویران است،
 که این میدان جنگ و کارزار دیو ویزدان است،
 درین بتخانه انسان گونه گونه بُت نهان دارد،
 اگر باری دگر با تیشه توحید،
 در این بتخانه بشکستی بُت صورت پرستی را،
 جهان بار دگر آزاد خواهد شد،
 و دیگر بُت نخواهد ساخت،
 و آنکه با عروس پاکبازی عشق خواهد باخت،
 تورو ز باز خواهی گشت؟
 و یا اهریمن بدباطنی در خاک خواهد رفت؟»
 امید گنگ پاسخ می دهد: "آری"
 ولی من خود نمی دانم....
 ولی تو خود نمی گویی.....
 ز چشم لغز لغزان قطره اشکی می چکد بر خاک،
 و این اشکیست کاندر سوگ هُر مُزد است.....

این شعر به تاریخ ۹۰/۱۱/۱۹ هنگامی که امریکا و متحدینش برای نخستین جنگ بر ضد عراق آمادگی می گرفتند سروده شده بود و اینک که باز بت جنگ و خشونت مورد پرستش قرار گرفته است به خاطر شهیدان بیگناه افغانستان و عراق تقدیم می شود.

پایان